

بهمن

نمایش در دو پرده

نوشته: تونجر جوجن او غلو
ترجمه: هاشم خسروشاهی

cucenoglutuncer@gmail.com
tcucenoglu@hotmail.com

<http://www.tuncercucenoglu.com/>

دکور صحنه

خانه ای یک طبقه در روستائی در دامنه کوه. دور تا دور آبادی کوهها قرار دارد. از پشت بامها و شیروانیها قندیلهای یخ آویزان است. روی دیوار دو عدد تفنگ آویختند. لوله های تفنگها به طرف هم قرار دارد، به صورت عدد ۸ قرار گرفتند، با یک سلیقه خاص. اطاقی در طرف چپ.

سالنی نسبتاً بزرگ در وسط و دری به اطاق بغلی باز میشود. درب ورودی درست در مقابل قرار گرفته است. یک شومینه ساده و ابتدائی در محوطه سالن مانند. در کنار آن هیزمها با نظم و ترتیب چیده شدند. روی زمین یک گلیم پهن شده و روی دیوار یک قالیچه آویزان است. یک طبل و تخماق در گوشه سالن قرار دارد؛ انگار که منتظر روزی هستند که به صدا در آیند.

در طرف چپ، زن جوان و مرد جوان در اطاقشان خوابیده اند. در محوطه وسط، پیرزن کنار شومینه دراز کشیده و چشم به سقف دوخته است؛ بین خواب و بیداری است. در کنار او شوهرش پیرمرد، مانند مرده ای بیصدا خوابیده است. بود و نبود او محسوس نیست. در اطاق طرف راست مرد و زن خوابیده اند. بسترها همه روی زمین پهن شده اند. در بین بخشهای مختلف خانه دیوار وجود ندارد.

همه تصاویر نمادین هستند/

سکوت محض... این سکوت عمومی تا آخر بازی، تا نزدیکیهای پایان ادامه خواهد داشت. تمام راه رفتنها و جابجا شدنها بصورت پچیچه و انگار درگوشی است. تماشاگران باید احساس کنند که افراد عمدا سعی دارند سرو صدا نشود و از هر صدائی که این سکوت را بهم بزند واهمه دارند.

افراد:

هفتاد ساله، سرزنده، برای جلب توجه اهل خانه وانمود میکند که نمیتواند راه برود.	پیرزن
هشتاد ساله، عصا بدست راه میرود.	پیرمرد
هیجده ساله، حامله	زن جوان
بیست ساله	مرد جوان
پنجاه ساله	مرد
45 ساله	زن
چهل ساله	قابله
75 ساله	رئیس (مرد)
هفتاد ساله	عضو (زن)
شصت ساله	عضو (مرد)
35 ساله	قراول اول
35 ساله	قراول دوم

امروز : زمان
کشوری نامعلوم : مکان

بخش اول

I

(آفتاب کم کم رو به سفیدی میزند.
نه صدای سگ و یا خروسی شنیده میشود و نه هیچ... همه جا سکوت محض حکمفرماست
با بالا آمدن آفتاب، بتدریج روشنائی درخشانی همه جا را فرا میگیرد. سکوت به همراه این روشنائی سنگینتر میشود.
پیرزن، با اطمینان به اینکه همه خوابیده اند بلند میشود. به آرامی به توالت میرود. کمی بعد میآید و به سمتی که شبیه
آشپزخانه است میرود و چیزهایی بر میدارد و به سرعت میخورد. از طرفی هم مواظب است که کسی متوجه او نشود.
زن جوان با صورتی خوابالود نیم خیز به پهلو مینشیند. معلوم است که دارد درد میکشد. دو دلی دارد که آیا شوهرش را
بیدار بکند یا نه. صرف نظر میکند. آرام و بیصدا از بسترش بیرون میآید. نشان میدهد که حامله است.
پیر زن متوجه آمدن زن جوان میشود. با دهان پر میرود به بسترش. خود را به خواب میزند. حتی لحاف را کمی از
خودش دور میکند تا دل زن جوان به حالش بسوزد و بکشد.
زن جوان بی سرو صدا راه میرود. اول به سالن بعد هم به توالت.
پیر زن، زن جوان را با نگاههای دنبال میکند.
زن جوان کمی بعد به سالن بر میگردد. انگار درد بر طرف شده است ولی او با همان دقت راه میرود. لحاف را روی
پیرزن میکشد. وقتی به اتاقش بر میگردد، پیرزن با خوشحالی لقمه اش را میچود.
زن جوان توی بسترش دراز میکشد.
اینبار مرد بلند میشود، از اتاق بیرون می آید. آرام و بیصدا از سالن میگذرد و بیرون میرود.
پیرزن، دوباره خودش را به خواب میزند. لحاف را دوباره کنار میزند. میدانند که مرد دوباره خواهد آمد. کمی بعد میرد
میآید. لحاف را روی پیرزن میکشد، به اتاق میرود. توی بسترش دراز میکشد. پیرزن چشم باز کرده به دور و بر نگاه
میکند. به فکر فرو میرود.
زن جوان از شدت درد یکمرتبه بلند شده می نشیند. دردش دوباره شروع شده است.)

زن جوان:	(با دست شوهرش را تکان میدهد) باند شو!
مرد جوان:	(خوابالود) چیه؟
زن جوان:	شکمم!
کرد جوان:	چی شده؟
زن جوان:	داره درد میکنه
مرد جوان:	برو توالت!
زن جوان:	رفتم
مرد جوان:	خوب دیگه چی میگی؟
زن جوان:	دوباره شروع کرد
مرد جوان:	(با ناباوری) نمی خواد بترسی... چیز نیست، اصلا چیز شده که بترسی!
زن جوان:	چی شده؟
مرد جوان:	معلومه سرماخوردی (با دلواپسی) مگه چی ممکنه باشه؟
	- سکوت -
مرد جوان:	چطوری؟
زن جوان:	تموم شد... حالم خوبه...
مرد جوان:	هیچی نیست... نمیخواد بترسی...

- مئل بزرگتر هامون.
تابستونهام نمیائیم؟
زن جوان:
مرد جوان: تو و پسر مون نه! ولی من میام! چونکه مجبوریم خورد و خوراک کسانی که اینجا میمونن رو تهیه کنیم... بدون شکرو آرد و نمک چطوری سر کنن اینجا؟
زن جوان:
مرد جوان: گفتی تو پسر مون... از کجا معلوم که پسره؟ شاید دختر دنیا بیاد!
زن جوان:
مرد جوان: شاید... ولی همینطوری که گفتم.
زن جوان:
مرد جوان: ولی اون موقع هم من دلم برا پدر و مادرم تنگ میشه.. میخوام که اونهارو ببینم... من طاقت حسرت اونهارو ندارم.
مرد جوان:
زن جوان: چی اونهارو پایند اینجا کرده؟ اونها هم میتونن با ما بیان!
مرد جوان:
مرد جوان: اوناموقع پدر و مادر تو هم بیان. اگه با هم بریم لازم نمیکنه که تو هم برگردی اینجا! حتی موقتی!
مرد جوان:
زن جوان: اونا نمیان... اگه پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بگی، اونها هم اومدن اینجا که بمیرن... تو فکر پدر و مادر منو نکن... به فکر بچه مون باشیم... اون بدون ترس و لرز بزرگ شه! (متوجه نیست که زن جوان خوابیده) یک زن دانا گفته بود: "وقتی ترس وجود داره استعداد اندیشیدن انسان رشد نمیکنه! ترس منفی ترین عاملی است که فکر و اندیشه را منحرف میکنه... این واقعیت ترس را که به بطور وحشتناکی به ما مستولی شده، وارد زندگی بچه هاتون نکنین!" نه! من به این اجازه نخواهم داد! (مرد جوان متوجه میشود که زنش خوابیده است. به آرامی بلند میشود و به سالن میاید. پیرزن خودش را به خواب میزند)
مرد جوان:
پیرزن: مادر بزرگ... میدونم خوابیدی
مرد جوان:
پیرزن: چیه پسرم؟
مرد جوان:
پیرزن: میخوام ازت یه چیزی بپرسم.
مرد جوان:
پیرزن: بپرس!
مرد جوان:
مرد جوان: دیروز داشتی به مادرم تعریف میکردی، در مورد زنی که پیش از موقع زایمان کرده بوده... خیلی قدیمها...
پیرزن:
مرد جوان: (با تردید) اصلا به تو چه ربطی داره؟
مرد جوان:
پیرزن: زخم خیلی ترسیده...
مرد جوان:
پیرزن: چرا میترسه؟ اون که همچین مشکلی نداره!
مرد جوان:
مرد جوان: میدونم نداره... ولی خب ترسیده... جوونه، بی تجربه... تحت تأثیر قرار گرفته... راستش را بخواهی من هم کنجکاو شدم.
پیرزن:
مرد جوان: (با مهربانی) اون وقتها من هم مثل زنت جوون بودم... چهار تا دختر بودیم ازدواج کرده بودیم. عروسی بسیار با شکوهی راه انداختند. ولی برای شب زفاف می بایست چهار ماه صبر میکردیم. به همه مون هم اینو گفته بودند. سه نفر از ماها تونستیم از شوهرامون دوری کنیم... ولی اون دو تا اشتباه کردند. هر شب رفتند دیدن همدیگه... بعدش؟ سه ماه پیش از اونکه خطر رفع بشه درد زایمان شروع شد... بعدش هم همونی که نمی بایست بشه شد.
مرد جوان:
پیرزن: چی شد؟
مرد جوان:
پیرزن: مقررات معلومه خب! فوری قابله را صدا کردند. همه چیز عین واقعیت بود. قاضی و اعضاء و قراولها جمع شدند و رأیونو دادند... که معلومه چیه! دوستمونو گذاشتند توی تابوت... و زنده زنده کردند زیر خاک.. قبر را قبلا کنده بودند.
مرد جوان:
پیرزن: شوهرش چیکار کرد؟
مرد جوان:
پیرزن: خیلی اشک ریخت... خیلی التماس کرد... حتی خواست که اونو هم با زنش بگذارند توی تابوت و زنده به گور کنند... ولی بهش گفتند که کاری از دستشون برنمیاد. قبول نکردند که با زنش مدفون کنند.
مرد جوان:
پیرزن: بعدش چی؟
مرد جوان:
پیرزن: وقتی سه ماه بعد که خطر رفع شد و تابوت رو درآوردند، کار از کار گذشته بود.
مرد جوان:
پیرزن: ولی این کار خیلی غیر انسانیه!
مرد جوان:
پیرزن: ولی برای زنده موندن بقیه این کار لازم بود. نمیتونیم اجازه بدیم که کوهها آوار بشه رو آبادی و سرمون و همه زنده به گور بشن! کار دیگه ای نمیشه کرد.
مرد جوان:
پیرزن: چه میدونم... شاید وقت زایمون بشه دهن زانو رو محکم بست... صدای زن در نمیاد...
مرد جوان:
پیرزن: میدونی که به فکر اینجور حرفها افتادن جرمه. همیشه اینطور بوده و بعد از این هم همینطور خواهد بود. ما زنها بین خودمون اینو امتحان کردیم... ولی کی؟ اونوقتی که خطر رفع شده بود و ما پشت سر هم بچه دنیا میاوردیم. ولی انگار که هنوز خطر هست و ما مجبوریم بدون سر و صدا

کارمونو بکنیم. جیغها باور کردنی نبود... روی تپه ها آنچنان منعکس میشد که... انگار میخواست که بهمین بریزه رو سرمون... حتی گریه یک بچه میتونه مرگ همون باشه... فراموش نکن، گاهی بی انصافانه ترین مقرر آنها هم برای خوشبختی انسانهاست.

مرد جوان: این چه خوشبختیه؟ چطور وجدان انسان راضی میشه یکی زنده بگور بشه تا اونهای دیگه خوشبخت بشن؟

پیرزن: چه کسی این حرفها را کرده توی مخ تو؟ اصلا فکر این حرفها را نکن! تموم شده دیگه! ضرب المثلیه که میگه یک بلا از هزار پند اولاست! شاید هم همون یک مرگ باعث شد که توی این پنجاه سال اخیر همچو اتفاقی تکرار نشد!

(مرد جوان کمی سکوت میکند. بعدی میروود توالت. زن در اطاق دیگر بلند میشود. به آرامی از بسترش بیرون میاید. چشمش به چشم پیرزن می افتد.)

پیرزن: (با اشاره به توالت) پسرته!

زن: چرا بیدار شدی؟

پیرزن: گرسنه م شد!

زن: (انگار که تشنیده باشد) کمی دیگه بخواب!

(مرد هم بیدار شده و بیرون آمده)

پیرزن: (می بیند که پسرش می آید، ولی وانمود میکند که متوجه او نشده است) من گرسنه مه! گرسنه ام!

زن: همه چی رو از من انتظار داری!

پیرزن: آگه پاهام مجال راه رفتن بهم میداد فکر میکنی منت تورو میکشیدم؟

زن: (چیزهایی آماده میکند و میگذارد جلوی پیرزن) تو جات نریزی!

پیرزن: کی ریختم؟

زن: نگفتم که ریختی! گفتم نریز!

پیرزن: اگر نریختم پس چرا میگی که نریز! خودم حواسم است

زن: بیخودی داری بامن یکی به دو میکنی

پیرزن: تو هم کاری نکن که یکی به دو بکنم!

زن: پس باشه... بگو! یکی به دو کن!

این لقمه های خشک و خالی از گلوم پائین نمیرن!

زن: انشالله چائی نمیخوای!

پیرزن: نه! کمی آب کافیه

(مرد همه صحبت ها را با صبر و حوصله گوش میکند. به زنش چشم غره میروود)

مرد: (به زنش) خیلی کار داریم. باید آماده بشیم!

زن: تو اینجا بودی؟

مرد: همه رو بیدار کن!

زن: (آرامتر) آگه ننه ت فرصت بده!

(پیرزن با اشاره به مرد میگوید که پسرش از توالت درآمد)

پیرزن: آب!

(زن با غرولند آب میدهد. کنار شومینه میروود. هیزمها را جابجا میکند. آتش روشن میشود. توی

قوری روی آتش آب میریزد. مرد پیش پیرزن میروود و گونه هایش را نوازش میکند. پیرزن با

چشمهایش از دست زن شکایت میکند. مرد عادت کرده است. با حرکت دست میفهماند که باید با او

کنار بیاید. مرد جوان میاید. مرد به او میفهماند که زنش را بیدار کند. مرد جوان با حرکت سر

تأیید میکند و میروود پیش زنش. خم میشود. زن جوان دست شوهرش را میگیرد... برای لحظه ای با

احساس خوشبختی بی حرکت میمانند.)

مرد جوان: حالا چطوری؟

زن جوان: بهتر!

مرد جوان: من که بهت گفتم... (سکوت) خیلی کار داریم... خوبه تو هم بیدار شی...

(زن جوان بلند میشود. لحاف و تشک را به آرامی جمع میکند. همراه شوهرش که منتظر او ایستاده

بود به سالن میایند. زن و پیرزن سفره پهن میکنند. مرد و پیرمرد تنگهای روی دیوار را

بر میدارند. مرد با وسایلی که از توی کیسه ای که پسرش آورده تنگش را تمیز میکند. پسرش هم

تفنگ دیگر را تمیز میکند. زن و پیرزن به آرامی سفره را پهن میکنند و دور و بر را جمع وجور

میکند. تنگها آماده هستند. چائی میریزند. مرد جوان میخواهد تفنگ را پر کند ولی مرد مانع

میشود.)

زن
پیرمرد
پیرزن
پیرمرد
پیرزن
پیرمرد
پیرزن
مرد
پیرمرد
مرد جوان
مرد جوان
مرد جوان
زن جوان
مرد جوان
مرد جوان

(خیلی آرام دلّه مون کردن!)
عزیزم آگه زنده ای باید هم کبکت بخونه، دندونت بیرّه! من فقط اون موقع است که میگم زنده ام و دارم زندگی میکنم
ما اون وققات رو هم میدونیم... یادمون نرفته! غریبه ها عشقشونو کردن... برا ما چه فایده ای داشت مگه؟
آگه قدر و قیمتشو ندونی البته که فایده ای هم نداره!
اگر روزی سه بار بلند شی که کبکت خروس بخونه که نه هوسی میمونه نه ارزشی! اگر هر روز غسل هم بخوری دلتو میزنه!
اونوقت اون کبک هم میره برا غریبه ها میخونه! به خورده هم عیب رو از خودت ببین!
زده به زبونت! خدا را شکر که این روزها تو که کبکت نمیخونه رو نشونم داد... دیگه غم نمیخورم!
(عصبانی میشود) چائیتو بخور! برا چای خوردن دیگه دندون لازم نکرده! نگاه کن! دندون که نداری چائی سُر میخوره میره تو معده ات (بیصدا) در حالیکه خودتو به در و دیوار هم که بزنی فایده نداره... کبکت دیگه نمیخونه!
(مقابله میکنه) تموم کن زن! به همه چی من دخالت نکن!
خیلی خب! دلت به حال خودت بسوزه! گریه کن! گریه کن! دلت خنک میشه!
(در حالیکه مرد به آرامی گریه میکند بقیه به خوردن صبحانه ادامه میدهند. اطراف کاملاً روشن شده است. آفتاب انگار توی خانه است. پیرمرد صبحانه اش را تمام میکند. از جایش بلند میشود و به توالت میرود. زن و زن جوان سفره را جمع میکنند. پیر مرد میاید و میشیند. در حالیکه زن جوان نشسته و دارد در آشپزخانه ظرف میشوید. پیرمرد با اشاره دست از زن سیگار میخواهد.)
بده!
(زن یکی از سیگارهایی که پنهان کرده است را به پیرمرد میدهد. پیرمرد با خوشحالی سیگار را میگیرد. با اشاره دست به پسرش میفهماند که سیگارش را روشن کند. مرد سیگار پدرش را روشن میکند.)
(با اشتیاق دود را میبلعد. به پسرش چشم میبوزد) تو عمویت را نشناختی. آگه زنده بود حالا میشست اینجا بغل دستم. دو سال از من بزرگتر بود. بچه آرومی بود. همه ش تو خودش بود. اصلاً حرف نمیزد. دل تو دلمون نبود که حالا سر و صدائی راه می افتد و بهمن آوار میشه رومون! رو آبادی... ولی اون خیلی میترسید... (طاق را نشان میدهد.) کنار هم میخوابیدیم. گاهی شبها کابوس میدید و از خواب میپرید... دونه دونه عرق میزد... میپرسیدیم چی شده... جواب نمیداد. بعدها وقتی از من قول گرفت که به کسی نگم همه ترس و وا همه هاشو تعریف کرد برام. میگفت همه چیز انگار با یک صدای مهیب و ناگهانی به پایان خواهد رسید. میگفت "ما هر قدر هم که مواظب باشیم فایده ای نداره... ممکنه یک کس دیگه ای کاری بکنه، خطائی از ش سر بزنه و توی اون یک لحظه همه مون نیست و نابود میشیم! یک صدای مهیب و ما دیگه نیستیم! هیچ چاره ای هم نداریم. خدایا! ناچاری چقدر دردناکه!" میترسید و همه زندگیش با همین هول و ولا سپری شد. ترس آدمو تموم میکنه! میخوره... ترس خوره ی انسانه! باز یک شب بیدار شد و به من گفت: "همین حالا دلم میخواد برم بیرون و داد بزنم! دیگه نمیتونم جلوی خودم بگیرم." بهش گفتم: "مگه دیوونه شدی! آگه بهمن آوار بشه سرمون چی؟ همه مون نفله میشیم!" برگشت گفتش: "ترس دردی رو دوا نمیکنه! از این همه ترس و لرز به تنگ اومدم. جز نترسیدن امیدی برام نمونده! مردن بدون ترس و لرز بهتر از زندگی پر از وحشته! به روزی داد خواهم زد... فریاد خواهم کشید... و از دست این هول و هراس خلاص خواهم شد! میخوام داد بزنم!" گفتم: "خب بهتر ما رو هم از دست ترسومن راحت میکنی." گفتم ولی بعدش یک ترس دیگه گرفت منو... نکنه حرفامو جدی بگیره! (پیرمرد ناگهان خواب میرود. مرد بلند میشود و زیرسیگاری را از جلوی پدرش برمیدارد. زن جوان که دارد ظرف میشوید برای لحظه ای تکان میخورد... صورتش از شدت درد فشرده میشود. مرد جوان از وضع زنش مشکوک میشود و پیش او میرود.)
(طوری که کسی نشنود) چی شده؟
باز هم شروع کرد.
میگذره
نمیتونم تاب بیارم... (مینالد) نمیتونم تحمل کنم.
باید تاب بیاری
دست خودم که نیست
باید صبور باشی

(پیرزن مشکوک میشود و هر دو را میباید ولی سر در نمیآورد)
 چی از دستم برمیاد... چیکار میتونم بکنم؟
 نباید بفهمند!
 ولی چطور؟
 بریم تو اطاق...
 (مرد جوان و زن جوان به آرامی به اطاق میروند. آرام طوری که اتفاقی نیفتاده است. درد زن جوان ادامه دارد.)
 حالا چی؟ چطور؟
 ادامه داره!
 حالا تموم میشه...
 انگار به همون چیزی که میترسیدیم گرفتار شدیم. من یه همچین دردی را تو عمرم ندیدم... این یه چیز دیگه ایه! درد زایمونه... حتماً درد زایمونه... (بیصدا گریه میکند) حالا چیکار میتونیم بکنیم؟
 (با ناچاری) نه! نیست! هنوز موعدهش نیست! نزدیکهای سال نو بود که برای اولین بار با هم بودیم... هنوز نه ماه نشده! تازه یه ده روزی هم داره! (سرانگشتی حساب میکند) حداقل یک ماه مونده برا زایمون... ببین حالا رفع میشه. اینقده بدبین نباش.
 (زن متوجه غیبت زن جوان میشود. به ظرفها نگاه میکند. فکر میکند که ظرفها را گذاشته که او بشوید. عصبانی میشود. شروع میکند به شستن ظرفها. مرد به تیکه تخته ای که جلوش هست دارد شکل میدهد. پیرزن سعی دارد سر از قضیه در بیاورد. پیرمرد خوابیده و دارد خروپف میکند. زن ظرفها را تمام میکند)
 (در حالیکه دارد دستهایش را خشک میکند رو به شوهرش میکند) عروستو دیدی!
 رفتند اطاقشون. چی شده؟
 ظرفها را همینطوری ول کرده رفته!
 زیاد پاپیچش نشو... زایموتش نزدیکه...
 ایکاش من هم پدر زنی مثل تو داشتم! هیچوقت هیچکسی اینطوری هوای منو نداشت..
 حالا ول کن گذشته ها رو!
 وقتی صحبت منه گذشته را ول کن... ولی حالا، نگاه کن... من دارم اونهارو تر و خشکشون میکنم! هر دو تا رو باهم!
 معلومه که باید مواظبشون باشی! کارت اینه! بچه های ما هم که بزرگ شدند ما رو تر و خشکمون میکنن!
 من تعجبم از اونهایی که از جوونهای این دوره زمونه انتظار کمک دارند! حالا بگذار بچه دار بشن اونموقع تماشاشون کن! فکر میکنی اونها برون دوباره بر میگردن؟ از نسل جدید کدوم یکیش بچه دار شده و رفته و برگشته؟
 بچه من فرق میکنه! اون برمیگرده!
 پسرتم میخواد که برگرده... ببینیم آیا عروست هم میخواد یا نه! نگاه کن! پسرتم چشم دوخته به دهن دختره! انگار که فقط زن این یکی حامله هست!
 (پیرزن متوجه بگو مگوی پسرش با زنش شده است. سعی میکند سر در بیاورد. از طرفی هم سعی دارد بفهمد در اطاق چه میگردد.)
 حالا رگ مادر شوهریت نگیره!
 وقتی هم که حقیقت رو میگم اسمش همیشه رگ مادر شوهری!
 خیلی لفتش دادی... بسش کن دیگه! ما اونوقتهائی که تو عروس بودی را هم میدونیم! فکر نکنی یادم رفته چی بر سر مادرم میآوردی! همین حالاش هم داری عذابش میدی بدبخت پیرزنه رو!
 (سکوت....)
 درد زن جوان قطع میشود. مرد جوان با حوله قطره های عرق روی پیشانی زنش را خشک میکند.)
 دیدی گفتم... تموم شد دیگه!
 انشالله
 بریم تو شکشون برنداره!
 (مرد جوان و زنش وارد سالن میشوند. پیرزن هنوز سردر نیآورده. معلوم است که میخواهد بفهمد. زن جوان به طرفی که آشپزخانه است میرود.)

زن
مرد جوان

(با کنایه) زحمت نکش دخترم... من شستم.
کمی سرم گیج رفت مادر!

(مرد جوان کنار پدرش می نشیند. یک تیکه از چوبها را بر میدارد. شروع میکند به کندن. یکی را تمام کرده است. کنار کارهای تمام شده میگذارد و یک تیکه دیگر بر میدارد. زن جوان چیزی روی پیرمرد میکشد. هیزم را جابجا میکند.)
(با خجالت) منو به

پیرزن
زن
زن جوان
زن

(مرد و مردجوان هر دو سریع بلند میشوند. نمیدانند که پیرزن میتواند راه برود. از بازوان پیرزن میگیرند و آرام آرام او را طرف توالت میبرند.)
(بلند میشود و پشت سر آنها راه میافتد) الهی که بترکی!
جای شکرش باقیه... خبر میده مادر! فکرشو بکن اگر خبر نمیکرد چیکار میکردیم.
(عصبانی) هیچی! مجبور بودیم تحمل کنیم. حالا اگر کسی بود که گوشه کاری رو میگرفت باز هم به چیزی! دلم خنک میشد...

زن جوان

می بخشید مادر... خیلی سنگین شدم... ولی باز سعی میکنم کمکتون کنم!
(زن جواب نمیده. هر دو ساکتند. مرد و مردجوان پیرزن را برمیگردانند و توی بسترش میخوابانند.)

پیرزن
مردجوان

خدا عوضتون بده! الهی که به مراد دلتون برسین! الهی که یک بچه مثل تیکه ماه نصیبت بشه!
انشالله مادر بزرگ... انشالله که خوشقدم باشه! از ترسهامون وامیر هم!
(مرد و مرد جوان دوباره چوبها را بر میدارند و شروع میکنند به کندن. پیرزن عطسه ش میگیرد. جلوی دهان و بینی اش را میگیرد و بیصدا عطسه میکند.)
عاقبت!
عاقبت به خیر باشین!

دیگران
پیرزن
پیرمرد

(ناگهان بیدار میشود. به داستان برادرش از همانجائیکه مانده ادامه میدهد.) بهش گفتم: "نه!
نمی‌تونی اینکار رو بکنی. نمی‌تونی داد بزنی، فریاد کنی. همه مون نفعه می‌شیم. فکر نمی‌کنی که همه مونو به کشتن میدی؟" گفتش: "فکرشو میکنم ولی نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم! دلم میخواد برم بیرون و داد و فریاد راه بندازم..." من میدونستم وقتی که این حرفهارو میزنه غمگینه. چونکه داشت گریه میکرد: "پس من باعث مرگ همتون خواهم شد... خدای من این چه سودائیبست؟ من هیچوقت یک فریاد رو اینهمه با شهوت نخواسته بودم. مثل اینکه هوس یک زن رو داشته باشی... با تمام وجود میخوام این فریادرو... حتی برای یک لحظه نمی‌تونم این فکر رو از خودم دور کنم. نمی‌تونم جلوی این فریادرو بگیرم!" من وضع بدتر از همه بود. چونکه همه یک ترس مشترک داشتند ولی من گرفتار یک واهمه ی دیگه ای هم شده بودم. اونهم اینکه نکنه برادرم یک روزی داد بزنه! اونو زیر نظر داشتم... همه ش دنبالش بودم... حتی وقتی میرفت توالت! همیشه با چشمان ملتمس نگاهش میکردم. گاهی وقتها مشتش رو گره میکرد و دهانشو باز... تا نگاهش میافتاد به من، دندون قروچه میرفت و فریادشو قورت میداد. بعدها یک روزی به من گفت: "دیگه نمیخوام داد بزیم!"
گفتم: "راست میگی؟" گفتش: "آره!" نمودنید چقدر خوشحال شدم. نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم. تا خواستم بگم که برادرم داره حالش خوب میشه، حرفمو قطع کرد: "اگه داد بزیم تا کی میتونم؟ نه! داد زدن برام کافی نیست! میخوام تفنگو شلیک کنم! آره... آره... شلیک میکنم. چونکه با شلیک تفنگ این کوهها به جور دیگه آوار میشن رو انسان! درست در همون وقتی داری نیگاش میکنی!"
دیگه کاری ازم ساخته نبود. رفتم قضیه را به پدرم تعریف کردم. بابام گفت: "خوبه! اگه گلوله هارو قایم کنیم کاری ازش برنمیاد!" گفتم: "ولی... این تدبیر خوبی نیست... اگه دوباره عصبانی بشه چی؟ اگه نتونه شلیک کنه دیوونه میشه و داد و فریاد راه میندازه... تازه برا اینکه نفعه مون بکنه دیگه احتیاج به گلوله هم نخواهد داشت... یک فریاد بلند کافیه! برادرم تصمیم قطعی داره. میخواد کوههارو رو آبادی آوار بکنه! و تو هنوز میخوای این حقیقتو قایم بکنی؟ بخاطر حفظ جان او! در حالیکه من هم پسر تو هستم... من هم خواهم مرد! شما هم! تازه اگر خبر ندیم مجرم شناخته میشیم... حتی اگه از مهلکه در بریم. بابا تو مجبور هستی واقعیت رو قبول کنی. پسر زده به سرش. اگر خبر ندیم و خدا نکرده جنون بیاره و نعره بزنه چیکار میتونیم بکنیم؟ توی اینکار رحم و مرحمت جایی نداره! بخاطر رحم به یک نفر نمیتونیم مرگ تمام مردم آبادی رو تماشا بکنیم و شاهدش باشیم. باید خبر بدیم حتی اگر این شخص برادر خود من باشه... باید خبر بدی بابا!" پدرم برای اولین بار جدی جدی رفت تو فکر. (پیرمرد دوباره خواب می‌رود.)
(رو به پسرش) تو این قضیه رو میدونستی؟
مرد
مرد جوان

زم
زن جوان
پیرزن

بار چندمه که داره تعریف میکنه.

حتی من با گوش خودم چند بار شنیدم.

هیچکس به اندازه من داستان اونو نشنیده... بعد از این که از اینجا گذاشت رفت، مخصوصا ماههای اول، هر روز مجبور بودم گوش بدم. اگر واقعیتش را بخواهید این عذاب دست از سرش بر نداشت. اونطوری که معلومه تا آخر عمرش هم ولش نخواهد کرد.

(مرد و مرد جوان هنوز دارند رو چوبها کار میکنند)

پیرمرد

(دوباره بیدار میشود و به حرفهایش ادامه میدهد) بابام نتونست تاب بیاره.. گفت: "حق با توست..."

و رفت و مجلس ریش سفیدان را با خیر کرد. آنها هم ساکت شدند و گوش دادند. یه مدتی جوابش را ندادند. چونکه بار اول بود که با یه همچنین وضعی روبرو میشدند. رو همین پدرم گفت: "میخواهید

با پسرم چیکار کنید؟ این حق منه که بدونم..." آنها کمی فکر کردند و آخرش گفتند: "مگه کاری

مونده همشهری! خیلی واضحه که باید چیکار بکنیم! به هر حال منتظر روز مرگ خودمون

نخواهیم نشست... دست و پاشو و دهنشو خواهیم بست و ولش خواهیم کرد یه گوشه ای..." گفتم

: "تا کی؟" گفتند تا وقتی که روز خطر بگذره... نه نه! امکان نداره بگذاریم دهانش باز بمونه...

چطور میتونیم به او اعتماد بکنیم؟ زده به سرش! اگه یه دفعه داد بزنه چی؟" ولی حق با پدرم بود.

گفت: "بدون خورد و خوراک انسان مگه میتونه زنده بمونه؟ شما دارید عمدا اونو تسلیم مرگ

میکنید اونو می کشید!" ولی آنها گوش ندادند. خیلی زود گرفتند و دست و پایش را بستند. دهانش را

با تکه پارچه ای پیچیدند. هر از گاهی نگهبانان لقمه ای میدادند و سیرش میکردند. بخاطر اینکه داد

نزنه، لقمه ها رو میچپاندند توی دهنش و دستهای پت و پهنشونو بیخ دهنش آماده نگاه میداشتند.

پانزده روز بدین منوال گذاشت. گفتنش آسونه... پانزده روز آزرگار... و یه روزی اومدند و گفتند که

پسرتون مرده! و نفهمیدیم بالاخره خودش مرد یا اینکه نگهبانها کشتندش! (خواب میرود)

اولین بچه مو وقتی که خطر رفع شد به دنیا آوردمش. (رو به پسرش) تو دنیا اومدی! وقتی اولین

برف نشست گذاشتیم و رفتیم از اینجا... آنجائی هم که رفتیم برای مدتی همینطور ساکت بودیم

بیصدا... اونجا یه محله ای بود... مردمی که از اینجا کوچ کرده بودند اونجا زندگی می کردند. اونجا

هم عادت گذشته شونو ادامه میدادند... همه مون ساکت بودیم و ترسو! بومی های اونجا ما رو خیلی

دوست داشتند... میخواستند که همه جا ما کار بکنیم... چونکه اصلا مثل مرده ها واکنشی از

خودمون نشون نمیدادیم. نه چیزی میگفتیم نه هیچ! به هر چی کی بهمون میدادند رضایت میدادیم و

هر چی هم که نمیدادند اعتراضی نداشتیم. بشین، بشین... پا شو، پا شو! بده، بده! برو، برو! ماها

رو میگذاشتند سر سنگینترین و طاقت فرساترین کارها... بومی های اونجا با ما خیلی فرق داشتن.

همهشون پر سرو صدا و اهل دعوا و بگو مگو! اونها بلد بودند با صدای بلند بخندن... ما رو هم

خیلی دوست داشتند ولی اجازه نمیدادند در مورد اینجا حرف بزیم. میگفتند: "شماها رو پذیرفتیم..."

دیگه چی میخواهین؟ سرتون به کارتون باشه! اجازه نمیدیم اغتشاش راه بندازین!" بعدا هم بچه

دومون به دنیا اومد. باز هم یک پسر. ولی نتونست بند بیاد و زنده بمونه! بدنبالش هم دخترمون دنیا

اومد. اون هم مرد! ولی این یکی شروع کرد کم کم عوض شدن! در ظاهر غم و غصه برادرشو می

خورد... هر شب مست لایعقل می اومد خونه... میگفت: "این غصه منو داره نطفه میکنه!" باورش

داشتم... بعدها فهمیدم... میرفت پی زن دیگه ای! وقتی بهش می گفتم چرا میری؟ میگفت: "اصلا

من از درد و غم برادر مگه حالیمه که دارم چیکار میکنم! زیاد نیا طرفم!" اینقدر گفت نیا طرفم نیا

طرفم که تمام زنه های محله رو ردیف کرد! علتش هم غم و غصه برادر بود! میگفت بگذار سرم با

این چیزها گرم شه وگرنه نطفه میشم! من از شوهرم یاد گرفتم و فهمیدم که زنها چه دست قهاری

دارند در گرفتن غم و درد مردها! در همسایگیمون پیر زنی داشتیم. میدونست شوهرم چقدر سر به

هواست. یه روزی اومد خونمون. گفتش که خیلی راهها هستش که شوهرتو برگردونی سر خونه و

زندگیش! بجای اینکه زاری و شیون راه بندازی، دستی به سرو صورت خودت بکش... از اون با

روی خوش و خنده استقبال بکن! بهش گفتم من این کارها رو کردم ولی فایده ای نداشت... اون

اصلا چشمش منو نمیبینه! پیرزن نصیحتم کرد که غذاهایی را که این دوست داره براش بیزیم!

ولی وقتی می اومد خونه دست به غذا نمیزد... حتی اگر غذای دلخواهش هم بود! چونکه همیشه

سیر سیر بود... مست مست... من از شوهرم یاد گرفتم که پذیرائی از شکم سیر چقدر مشکله! تا

اینکه همسایه با تجربیم راه سومی بهم یاد داد. میباید گهگاهی یا خودم یا بچه م مریض میشدیم.

فهمیدم که بیماری زن و بچه باعث میشه مرد خودشو جمع و جور بکنه... البته تنها مریضی بچه

کافی نیست... خودت هم باید مریض بشی تا اینکه کاملا ناامید بشه! وقتی به این نصیحت پیرزن

عمل کردم شوهرم برگشت سر خونه و زندگیش! ولی به چه قیمتی؟ حالا نیگاش نکنید مثل فرشته

ها خوابیده... از دستش خیلی کشیدم... خیلی!

(زن جوان ناگهان از شدت درد به خودش میبیدد. با هزار مشکل میرود اطاق بغلی. شوهرش که متوجه شده است دنبال او راه می افتد. همه ش او را می پائید. ولی پیر زن هم متوجه آنها شده است. با ترس و وحشت میخوهد سر در بیاورد.)

زن جوان دیگه نمیتونم تحمل کنم. خدای من! نمیتونم!
مرد جوان چیکار میتونم بکنم؟ دندون رو هم بگذار... صبر بکن!
زن جوان این درد زایمانه... اینو بکن تو اون مخت! خدای من! هر کاری که میتونی بکن! منو نجات بده!
(پیرزن با علامت و اشاره به مرد چیزهایی میگوید. مرد متوجه نمیشود. پیرزن با نگرانی بلند شده پیش پسرش میرود. زن که فکر میکرد پیرزن قادر به راه رفتن نیست با دیدن او تعجب میکند. زبانش بند میآید.)

پیرزن پسر! عروس!
مرد چیه مادر?
زن راه افتاد!... مادرت داره راه میره!
مرد مادر!... تو داری راه میری!
پیرزن دارم راه میرم! آره... آره درسته! حالا ول کنید راه رفتن منو! عروس داره میزاد!
مرد چی میگی مادر?
زن مادرت راه افتاده!
مرد زن! مگه نشنیدی چی گفت؟ میگه عروست داره میزاد!
(هر سه نفر به اطاق بغل دستی میروند. مدتی وحشتزده نگاه میکنند. آندونفر هنوز متوجه آمدنشان نیستند. مرد جوان مدام داره اشاره میکنه زن جوان ساکت باشد. زن جوان از شدت درد بخودش میبیدد.)

مرد چیه پسر! چی شده؟
زن چی شده؟
مرد جوان چیزی نیست!
زن نیگاه کن!
زن جوان دل درد دارم... (سعی میکند روی خود نیارود.) حالا برطرف میشه!
(نگاهاشون روی زن جوان است. زن جوان با هزار تفرقه میکوشد دردش را پنهان کند. تاب و تحملش را از دست میده. می نشیند.)

زن این...! این... خدای من!
مرد جوان نه مادر! نیست! یک دل درد ساده است!
زن انشالله...
زن دیگه نمیتونم تحمل کنم! (مینالد)
مرد جوان (با دستش جلوی دهان زنش را میگیرد.) همین حالا رد میشه!
زن همیشه!
مرد اینجا داره چه اتفاقی می افته؟
مرد جوان هیچ چی بابا! یه دل درده ساده است!
زن اصلا هیچ شباهتی به دل درد نداره! خودم چند شکم زائیده میدونم! این درد درد زایمونه! درد زایمون!
مرد ای وای خدای من!
پیرزن من که بشما گفتم!
زن حالا چیکار بایست کرد؟
(درد رفع شده است. زن جوان آرام میگردد. صورتش با قطرات عرق پوشیده)
مرد جوان من که گفتم رفع میشه! نیگاه کنید! تموم شد!
زن نه! تموم نشده!... تنها کمی فاصله انداخته! دوباره شروع میشه!
مزد از کجا میدونی؟
زن من ندونم پس تو باید بدونی؟ خب معلومه که من باید بدونم! شش شکم زائیدم! گرچه خیلیهاش تلف شدند... رک و پوست کنده میگم... این درد، درد زایمونه!
(یک مدت ساکت میشینند)
مرد باید مطمئن بشیم!
زن جوان تموم شد... دل درد داشتم رفع شد.
پیرزن همیشه اینطوریه... اول درد میاد... تموم میشه ولی دوباره شروع میکنه.. رفع میشه... بعدش هم...

زن (پسرش را از دست شوهرش خلاص می کند) میگه خلاف نکردم خوب... ولش کن اونو!
مرد (مرد پسرش را رها میکند. لحظه ای بعد آرام میگردد)
زن (باز هم مصمم) پس باید مطمئن باشیم! برو قابله رو صدا بزن! زود باش! معطل نکن! زود!
مرد چی بگم؟
زن (ساکت است. کمی فکر میکند) بگو که از وضع عروسمون مشکوکیم خوبه یه نیگاهی بکنی!
مرد میخوایم مطمئن بشیم، همین! یادت نره، بهش بگو که درد همین الان شروع شده! فکر نکنن وقت تلف کردیم!
زن (زن شالی را به دوش میگیرد و از خانه بیرون میرود. زن جوان بی اعتنا و آرام میگریه. بقیه با دلوپسی منتظرند.)

پرده

بخش دوم

II

(زن جوان در اطاق، غمگین و دلواپس نشسته است. مرد جوان بغل دست او نشسته و بفکر فرو رفته است. پیرزن سر جایش نشسته و چشم به در دوخته منتظر است. مرد داخل خانه دارد قدم میزند و گهگاه از پنجره به بیرون نگاه میکند. پیرمرد خوابیده است. درب خانه باز میشود وزن وارد میشود.)

چی شد؟	مرد
خبر دادم.	زن
چی گفت؟	مرد
دارد می آید.	زن
چرا همراه تو نیامد؟	مرد
گفتش باید قراولها را خبر بکند.	زن
(زن پیش عروس میرود. کمی با دودلی می ایستد. شروع میکند به نوازش کردن گیسوان عروس.)	
اومد؟	زن جوان
داره میآد! توی این مدت که من نبودم خبری که نشد؟	زن
نه!	زن جوان
انشالله چیزی که میترسیم نیاد سرمون!	زن
انشالله	زن جوان
از دست من که عصبانی نیستی؟	زن
من که حق ندارم عصبانی بشم!	زن جوان
چیکار از دستمون برمیآد؟ باید هرچه زودتر خبرشون میگردیم.	زن
میدونم!	زن جوان
(سکوت)	
می ترسم!	زن جوان
چاره ی دیگه ای نداریم.	زن
خیلی میترسم.	زن جوان
(مرد از پنجره قابله را می بیند و با هول و عجله زن را صدا میکند.)	
دارن میان!	مرد
(زن و مرد در را باز میکنند.)	
خوش آمدید!	زن
بفرمائید!	مرد
(قابله و پشت سر او قراول اول وارد میشود.)	
صبحتان به خیر!	قابله
روزتان روشن!	قراول اول
صبحتان به خیر!	مرد
روز شما هم به خیر!	مرد جوان
شما هم!	زن
خوش آمدید فرزندانم!	پیرزن
(قابله دست پیرزن را می بوسد.)	
عزیز باشی!	پیرزن

(مرد جوان دست قابله را میبوسد.)
قابله سلامت باشی پسرم!
مرد جوان درد زایمون نیست!
قابله انشالله
زن چیزی میل دارید؟
قابله تو این موقعیتها زمان خیلی مهمه... نباید دیر کرد! اگر... اگر چیزی که ازش میترسیم نباشه البته
زن یک فنجان قهوه تونو میخوریم!
قابله انشالله
زن انشالله... عروس کجاست؟
قابله (زن از جلو و قابله پشت سر او میروند.)
مرد (رو به قراول اول) سرپا و اینایستین!
قابله (زن پیش بقیه افراد میروند.)
قابله خدا بد نده دخترم!
زن جوان (صدایش می لرزد.) خیلی ممنون خاله!
قابله اول کمی حرف بزنیم...
زن جوان باشه!
قابله ولی به هرچی که میپرسم باید درست و راست جواب بدی! دروغ نمیخوام! فهمیدی؟
زن جوان باشه... فهمیدم!
قابله کی وارد زفاف شدید؟
زن جوان اواخر دسامبر!
قابله قبلش اتفاقی چیزی بینتون شد؟ یعنی بوسیدن و این حرفها! شاید اگر یک نادانی کرده اید و کارهائی کردید من باید بدونم! نباید از من قائلم کنی!
زن جوان من که چیزی رو مخفی نمیکنم!
قابله من هم دارم به خیر و صلاح خودت حرف میزنم!
زن جوان قسم میخورم که دارم راستشو میگم!
قابله (قابله با انگشتاش حساب میکند. دوباره می شمرد.)
زن جوان خاله! خیلی میترسم!
قابله نمیخواد بترسی دخترم! اشتباهی در حساب و زمانتون وجود نداره... با این حساب حداقل یک ماه مونده به زایمون!
زن جوان انشالله
قابله اگر حالا بچه دنیا بیاری معلوم میشه که خیلی جلوترها کاررو پیشتر بردید و با هم خوابیدید!
(دوباره حساب میکند.) آره درسته! ولی خوب میدونی، حساب ناجور و غلط از بغداد برمیگرده و حقیقت رو میشه! اگر از من پنهان نمیکنی، معلوم میشه که این درد دهم درد زایمون نیست! (با شک و تردید او را نگاه میکند)
زن جوان (متوجه شک و تردید قابله میشود.) پنهان نمیکنم! قسم میخورم که دارم راستشو میگم! تازه ما کی میتونستیم با هم باشیم؟ خانواده هامون حتی اجازه نمیدادند از دور همدیگه رو ببینیم چه برسه به اینکه با هم تنها بمونیم!
قابله آخه دخترم مگر ممکنه که باروت و آتش رو بغل هم بگذاری و آروم بمونن؟ تازه با اون حادثه تلخی که اتفاق افتاده...
زن جوان اونو هم تو دیده بودی؟
قابله نه جانم! مگه من اینقدر پیرم؟ اون ماله خیلی سالها پیشه! زمان جوونیههای مادر بزرگ من! ولی از اون روز تا بحال همچون اتفاقی نیفتاده! انشالله بعد از این هم نمی افته!
زن جوان انشالله!
قابله مثل اینکه دیگه ترست ریخته!
زن جوان (هنوز میترسد.) آره ریخت!
قابله آره خوبه که ترست بریزه! راستشو بخواهی ترس دوی هیچ دردی نیست! حالا دیگه میتونم نیکاه کنم! نگاه کنم که مطمئن مطمئن بشیم! همونجا دراز بکش!
(زن جوان میخوابد.)
قابله به پشت!
(زن جوان طوری که سرش طرف تماشاگران بیاید، دراز میکشد)

اینطوری؟ زن جوان
 آره! پاهاتو ببر رو شکمت! هر دو رو... دامن تو بزن بالا... خیلی خوب...
 (قابله دامن زن جوان را کمی بالاتر میکشد.)
 قابله
 باسنهاتو بلند کن... بلندتر... (شورت زن جوان را در میآورد) آفرین به تو... نترس چیزی نیست...
 (خم میشود و با دست معاینه میکند. به شکمش نگاه میکند. دوباره معاینه میکند. بلند میشود)
 لباسهاتو ببوش!
 (زن جوان لباسهایش را میپوشد. بلند میشود و دست به سینه منتظر می ایستد.)
 دردت کی شروع شد؟ قابله
 (معلوم است که دروغ میگوید.) همین پیش پای شما!
 (عصبانی) دروغ نگو! اصلاً فکرشو هم نکن! کی؟ باید بدونم... کسهای دیکه هم ندونن من باید
 بدونم! انشالله جوابهای قبلیت هم دروغ نبودند!
 راستشو بگو!
 زن جوان
 خب؟ دردت کی شروع شد؟ قابله
 (کمی مکث می کند) قبل از اینکه آفتاب بزنه!
 بعد؟ زن جوان
 کمی بعدش دوباره شروع شد!
 بعدش چی؟ قابله
 دوباره گرفت!
 زن جوان
 بعد؟ قابله
 دیگه هم نگرفت!
 (کمی مکث میکند.) میدونی دخترم... مادرتو خوب میشناسم... سالها همسایه هم بودیم... بی شک
 خیلی ناراحت شدم! ولی باید حقیقت رو به قراولها بگوئیم... مجبوریم...
 می فهمم!
 زن جوان
 وگرنه تمام اهل خانه رو به خطر میندازی! اینو هم فراموش نکن! از خدا نباید قطع امید کرد! شاید
 هم اصلاً درد زایمان نیست!
 (ناچار) انشالله... پدر رو مادر هم میان؟ زن جوان
 نه! این مخالف مقرراته!
 حداقل مادرمو خبر بکنن... زن جوان
 در این سنت همچین عادت نیست! محاکمه ها در همین خونه انجام میگیره! توی اینکار برای
 احساسات محلی نیست! اجازه نمیدن! (قابله آرام نزد بقیه میرود.)
 چی شد؟ مرد
 (به زن) دستهامو بشویم... قابله
 (زن مشربیه را پر از آب گرم میکند، کمی آب سرد اضافه میکند و به طرف آشپزخانه میرود، آب
 را آرام آرام روی دستهای قابله میریزد.)
 زن
 نکنه؟ قابله
 (در حالی که دستهایش را میشوید) خیلی دلم می خواست، ولی قسمتون نبوده، نصیبمون نشد...
 نخواهم تونست قهوه تونو بخورم... این مقرراته... باید خبرشون کنم. نمیدونم چی بگم! سرتون به
 سلامت! (رو به قراول اول) تو همینجا منتظر باش!
 (قابله به آرامی خارج میشود. زن در را از پشت سرش می بندد. همه غمزده اند. پیرمرد خواب
 است. مرد جوان پیش زنش میرود. مرد جوان و زن جوان همدیگر را بغل میکنند.)
 پیرمرد
 (بیدار میشود. به دورو بر نیگاه میکند. به حرفهایش از جانی که مانده ادامه میدهد.) ولی اگر از من
 پرسید اصل قضیه به چیز دیگه بود! مرگ داداشم همینطوری بیخودی نبود. اونو کشتند! اونو
 ظالمانه نابود کردند. (ناگهان قراول اول را می بیند) شما قراولان! شما! (دستش را بطور تهدیدآمیز
 به طرف قراول اول دراز میکند) شما اونو کشتید... شما! اونو خفه کردید... با دستهاتون!
 قاتلهاووو قراولهای قاتل!
 (پیرزن سعی می کند شوهرش را آرام کند.)

**** تاریکی ****

III

- (انتظار پر از تشویش ادامه دارد. در ضمن قراول اول سعی دارد تهدیدهای پیرمرد را بفهمد. گرچه پیرمرد را آرام کرده اند ولی او هنوز گهگاهی نگاه خشم آلود به قراول اول می اندازد. مرد قدم میزند و هر از مدتی به بیرون نگاه میکند.)
- دارن میان مرد
- (رو به پیرزن) به هر حال تو هم میتونی راه بری! تو هم بلند شو! در عرض ادب کوتاهی نکنیم!
- زن
- سر به سر مادرم نگذار!
- مرد
- اونو خفه کردند! قاتلها! قراولهای قاتل!
- پیرمرد
- اینها اون قراولها نیستند! همه چی رو داری قاطی می کنی!
- پیرزن
- نه قاطی نمی کنم! یکیش هم این بود! تو بودی.. من میدونم! تو بودی خائن! قراول خائن! قراول قاتل!
- پیرمرد
- (رو به پیرمرد) بابا ما کی رو خفه کردیم؟ من یکی که کسی را تا حال نکشتم! (رو به دیگران) این چی میگه بابا!
- قراول اول
- (رو به قراول) پدرم خیلی پیره... اینقدر پیر شده که حادثه خیلی سال پیش رو فکر میکنه که تازه اتفاق افتاده! اهمیت ندین!
- مرد
- (تکرار میکند و دم می گیرد) قراول قاتل! قراول قاتل!
- پیرمرد
- حالا هر بیارین و باقلا بار کنین!
- قراول اول
- قراول قاتل! قراول قاتل!
- پیرمرد
- ولی اینکه همیشه!
- قراول اول
- (با اشاره چشم به قراول اول می فهماند که مسئله را حل خواهد کرد و رو میکند به پدرش) دیگه بسه بابا! ساکت باش دیگه! (رو به دیگران) آمدند!
- مرد
- (پیرمرد قهر کرده ساکت میشود. پیرزن و بقیه به طرف درب میروند. مرد درب را باز میکند)
- پیرمرد
- بفرمائید!
- مرد
- خوش آمدید!
- زن
- صفا آوردید!
- پیرزن
- (اعضاء هیئت قضات، به ترتیب رئیس، عضو زن، عضو مرد و قابله و گشت سر همه آنها قراول دوم وارد میشوند.)
- رئیس
- سلام!
- دیگران
- (با احترام) سلام!
- پیرمرد
- (قراول دوم را به زنش نشان میدهد. آرام طوریکه بقیه نشنوند) آها! این هم اون یکی! (پیرزن، با اشاره به پیرمرد میفهماند که پسرش دارد عصبانی میشود)
- زن
- هر کجا میل دارید بفرمائید بنشینید!
- رئیس
- (با نگاههایش اطاق را می تاراند) جایی که کمی بلندتر باشه بنشینیم! خصوصیت امر ایجاب میکند!
- مرد
- (با دستش نشان میدهد) فکر میکنید اینجا مناسب باشه؟
- رئیس
- (رئیس به بقیه اعضا نگاه میکند. اعضا با حرکت سر موافقت خود را نشان میدهند)
- رئیس
- مناسب است!
- (رئیس و اعضا میبنشینند. قراول اول و دوم دم درب و سر پا می ایستند. پیرمرد به اعضا هیئت قضات و قراولها با دقت نگاه میکند)
- رئیس
- چهار پایه را بیاورید!
- (مرد و زن چهار پایه را جلوی رئیس می گذارند)
- مرد
- امر و فرمایش دیگه ای؟
- رئیس
- وقتی صحبت می کنم ممکن است دهنم خشک بشود. کمی آب بیاورید! و تعداد کافی هم لیوان!
- (زن یک پارچ پر از آب و چند لیوان چوبی می آورد و روی چهار پایه می گذارد)
- رئیس
- متشکرم دخترم... عروس کجاست؟
- زن
- بیاد؟
- رئیس
- فوری! بدون فوت وقت.
- زن
- (رو به پسرش) من صداش میکنم.
- (زن میرود. با دست به زن جوان اشاره میکند که بیاید. وقتی زن جوان وارد میشود)

رئیس	بدون حضور عروس که نمیشود حرفی زد (رو به پیرزن) مگه نه؟
پیرزن	درسته!
رئیس	همه تان می توانید بنشینید... از هر کسی که سوال بکنیم بیاید اینجا سرپا بایستد و جواب بدهد!
بقیه	خوب فهمیدید؟
رئیس	فهمیدیم. متشکریم.
پیرمرد	(رو به بقیه / اعضاء) شروع کنیم؟
پیرمرد	(اعضاء با تکان دادن سر تأیید می کنند)
رئیس	(به آرامی رو به زنش) بالاخره قزولها را دارند محاکمه می کنند!
پیرمرد	(پیرزن اشاره میکند که حرف نزنند. بدون صدا، مثل یک بازیگر پانتومیم به پیرمرد ملتفت میکند که عروس به علت حاملگی زودرس محاکمه خواهد شد)
رئیس	عروس ما را؟ ها؟ قاتلها!
رئیس	پیش از آنکه بیائیم اینجا به آبخور سرزدیم... میدانید که وقتی برفها آب شد و آبخور پر از آب شد آنوقت است که خطر بهمین برطرف شده است. ولی متأسفانه دیدیم که هنوز دو انگشت مانده است تا پر بشود. (با دست نشان میدهد) این بدان معناست که آبخور امروز و یا فردا پر میشود و خطر رفع می گردد. آنموقع کسانی که با زن و بچه شان رفته اند، با آرد و شکر و نمک، سبزی و گوشت و تمام خورد و خوراک برمی گردند و تقریباً به مدت سه ماه، تا وقتی که اولین برف زمین نشست با ما خواهند بود... عروسی ها، تولدها، جشنها و مجلسهای تفریح راه خواهیم انداخت... وقتی اولین برف بارید، کسانی که بچه دار شدند اینجا را ترک خواهند کرد... تا تابستان آینده. آنها به خاطر اینکه کسانی که اینجا مانده اند زمستان راحتی سپری کنند تلاش خواهند کرد. بعدش دوباره خواهند آمد... و در حالیکه در این تسلسل ما در انتظار بودیم. کمی پیش قابله پیش ما آمد. وضعیت غیر قابل انتظاری را برای ما تعریف کرد. (مردی از هیئت قضات انگار میخواهد سرفه کند. زن بالشی را به او میدهد. مرد سرش را توب بالش فرو کرده سرفه میکند. گلویش را پاک میکند. بالش را به زن پس میدهد.)
رئیس	با کمال تأسف باید بگویم با وضعیتی روبرو هستیم که در حدود پنجاه سال است اتفاق نیفتاده.
قابله	حقیقت زایمان پیش از موعد. من هم مثل سایر اعضا بسیار متأسفم. ولی چاره دیگری نداریم. طبق مقررات عمل خواهیم کرد. برای اینکه وضعیت موجود به امنیت جانی بقیه اهالی هم مربوط میشود. حالا وقت تلف نکنیم و امر لازم را بجا بیاوریم. (رو به قابله) کی به شما خبر دادند؟
دئیس	(سرپا می ایستد) کمی پیش!
قابله	بله بعد چی؟
رئیس	بلافاصله آمدم و سرزدم و بعدش هم به شما خبر دادم. متأسفانه باید بگویم که عروس وقت زایمانش رسیده!
قابله	مطمئنی؟
رئیس	قطعاً!
قابله	میتوانی دوباره نگاه کنی؟
رئیس	نیازی نیست... چونکه تمام علائم نشون میده و تأیید میکنه!
رئیس	میتوانی بنشین. شما! (مرد جوان و زن جوان سرشان را پائین میاندازند) ما مشخص کردیم که برای زایمان طبیعی هنوز یک ماه وقت است. در حالیکه شما هنوز خطر رفع نشده با وضع زایمان روبرو هستید. شما خوب میدانید که این کار شما زندگی بقیه را به خطر می اندازد! مگه نمیدانید؟
مرد جوان	میدونیم.
زن جوان	میدونیم.
مرد جوان	ولی این که گناه ما نیست!
رئیس	یعنی چی؟
مرد جوان	حساب و کتاب کارها دست بزرگانمونه! به ما گفتند که تو این روز خواهد شد... زفاف هم همون شب شد... تا اون شب هم زنم را از دور نشانم دادند... تا آروز حتی کنار هم ننشستیم!
مرد	آقای رئیس محترم! اگر اجازه بفرمائید می خواهم چند کلمه عرض کنم!
رئیس	زیاد لفتش نده!
مرد	پسرم راست میگوید... ما قانع شدیم که آنها تا روز معین کنار هم نیامدند.
زن	حتی اجازه ندادیم دست همدیگر رو بگیرن!
رئیس	حرف زدن بدون اجازه ممنوع! فهمیدید؟
زن	فهمیدم آقای رئیس!

رئیس
مرد جوان
قابله
مرد جوان

فرض کنیم که همه چیز به موقع بوده... ولی نمیتوانم بفهمم که چه میخواهید بگویند!
این یک زایمان زودرس است، پیش از موعد!
(می ایستد) بله آقای رئیس... این یک زایمان زودرس میباشد.
یعنی ما بیگناهییم!
(سکوت)

رئیس

به هر حال فرقی نمی کند! ما اینجا بحث نمی کنیم که زایمان زودرس است یا به موقع... ما نتیجه را در نظر میگیریم. حالا، یعنی وقتی که هنوز خطر رفع نشده است زنت دارد بچه به دنیا می آورد!
این مسئله مورد نظر ماست! ولی خوب البته اگر یک آمیزش پیش از موعد هم اتفاق افتاده باشد آنرا هم در نظر می گیریم. ولی تأثیری به نتیجه کار ندارد. حالا... کاری را که باید انجام بدهیم مشخص است. (بقیه اعضاء بدون صدا تأیید میکنند) این زن جوان بدون فوت وقت باید درون تابوت گذاشته بشود... بعدش هم دفن می شود. باید بدانید که ما هم از این حکم بسیار متأسف و ناخرسند هستیم.
آقای رئیس!

مرد جوان
دئیس

دیگر بحثی نداریم! زیرا این زن جوان هر لحظه ممکن است بزاید! امیدانم آیا نیازی است که دوباره یادآور شوم که نتیجه این امر چه خواهد شد؟ ببینید! اگر قابله اعتراضی به زایمان داشته باشد می توانیم اجرای امر را به تعویق بیندازیم و وضع را مورد بحث قرار بدهیم (رو به قابله) چونکه در چنین وضعیتی تنها کسی که حق اعتراض دارد تو هستی! آیا نظر مخالف داری؟
نه آقای رئیس!

قابله
رئیس
پیرمرد

مقررات بدون اتلاف وقت اجرا بشود!
اینها قراولها رو محاکمه نمی کنند!
(مرد و پیرزن به پیرمرد میگویند که ساکت شود)

مرد جوان
رئیس

زنم به خاطر گناهی که مرتکب نشده دارد مجازات میشود. چرا؟ بخاطر اینکه قوانین و مقررات اینطور است! تازه! ما هیچ چیز غیرقانونی انجام ندادیم... عروسیمان، زفافمان همه بموقع بوده... (با عصبانیت) ولی فرزندم درباره اینها صحبت کردیم... راستش من هم بار اول است که شاهد چنین اوضاعی میشوم. نمی دانم نیاز هست علت اینکه چرا باید فرزندان این زاد و بوم هر چه زودتر صاحب کار و کاسبی باشند را یادآوری کنم؟ زیرا آنها با هیچ چیزی مخالفت نمی کنند! آنها تمام آداب و رسومی را که میدانند و تربیتی را که آموخته اند در آنجا هم که بطور موقت مقیم هستند ادامه میدهند... اگر می بینید که اصولاً کلمه ناآرامی از فرهنگ لغات ما حذف شده علت اساسی و واقعی آن این است که مقررات تمام و کمال و با قاطعیت دارد اجرا میشود. این را فراموش نکنید! (عصبانی میشود) تو منظورت چیه؟ مقررات را مورد بحث و جدل قرار بدهیم تا اینهمه انسان بمیرند؟

مرد جوان
رئیس

(کاملاً احساساتی) اینهمه انسان نمیرند! ولی زن من هم نمیرد!
جوان! من غم تو را درک میکنم... ما هم یک زمان و روزگاری جوان بودیم... ما هم دوست داشتیم... اما باید معنی از خودگذشتگی در راه زندگی دیگران را خوب فهمید!
(کم مانده گریه کند) زایمان همینطوری بدلخواه ما که نیست... نمیشود... خواهش میکنم کمی صبر کنید...

رئیس

این غیرممکن است... نمی توانم جان اهالی آبادی را به خطر بیندازم. یا زن تو یا دیگران! یعنی همه ما! راه سومی وجود ندارد! اگر راه سومی بود که بتوانیم جان همه را نجات بدهیم، خوب چرا که نه! (قاطعانه) تازه حکم باید هر چه زودتر اجرا شود... یعنی باید بنا به مقررات عمل کنیم! اگر حالا درد زایمان زنت شروع شود ما چه کار از دستمان برمیآید؟ فکر نمیکنی که کوهها سرمان آوار خواهد بشود چه برسرمان میآید؟ (ناگهان خشنتر می شود) اگر بیش از این اصرار کنی و حرف بزنی مجبورم که در مورد تو هم همان حکم را جاری و اجرا کنم! مجبورم نکن! دیگر ساکت باش!

مرد جوان
رئیس

جناب رئیس!
هشدار میدهم! فراموش نکن! اگر حرف زدن نقره است سکوت طلاست! این اصلی است که سالیان سال به آن عمل کردیم (به قراولان اشاره میکند که دست به کار شوند)
اینها قراولان را محاکمه نمی کنند! نه! قاتلها! اینها افراد بیگناه را زنده بگور خواهند کرد!
این مرتیکه چه می گوید؟
مرتیکه اونهایی رو که برادرم را خفه کردن محاکمه بکن!
تو چی داری می گوئی؟
قاتلها رو محاکمه بکن! اگر پزیشو داری اونهارو محاکمه کن! ولی جراتشو نداری، نمیتونی!

پیرمرد
رئیس
پیرمرد
رئیس
پیرمرد

چونکه اونها زودی تورو خفه میکنند!
 (به قراولها) دهن این را هم ببندید!
 (قراوا اول با تکه پارچه ای که همراه دارد سعی میکند دهان پیرمرد را ببندد)
 رئیس

عجله کنید!
 (در حالیکه سعی میکند دهانش را رها کند) حالا برادرم را بهتر درک میکنم... خیلی خوب
 پیرمرد

میفهمم...
 (رو به قراول دوم) آن یکی را هم آماده کنید!
 چشم قربان!
 (قراول دوم شروع میکند به بستن دهان عروس)
 رئیس

جوان! مرا به حیرت واداشتی! ولی تو را بخاطر دردی که می کشی بخشیدم!
 (دهان و دستهای زن جوان را از پشت بسته اند) تمام شد قربان!
 (با دست اشاره میکند که چشمهایش را هم ببندند) وظیفه ات را درست انجام بده!
 (قراول دوم چشمهای زن جوان را میبندد. عروس از ترس دارد می لرزد)
 رئیس

خیلی خوب! (رو به دیگران) هیچکس از اینجا تکان نمیخورد! تا وقتی که کار تمام نشده توی خانه
 خواهید ماند! (رو به قراول اول) تنها تو میمانی! (به دیگر اعضا) یاللا بلند شوید!
 (قراول دوم زن جوان را به زور می خواهد همراه خود ببرد. زن مقاومت می کند. صداهای میهم
 در می آورد. بدنبال هشدار رئیس و اعضا دیگر، کم کم راه می افتند. در حالی که بقیه بیصدا
 منتظرند، مرد جوان بدون اینکه کسی بفهمد جعبه را باز میکند. یکی از تفنگها را با فشنگ پر
 میکند.)
 (لوله تفنگ را بالا میگیرد) وایستید ببینم! (همه در یک لحظه می ایستند. شگفت زده اند)
 مرد جوان

می خواهی چیکار کنی فرزندم؟
 رئیس

گفتم دست نگهدارید!
 مرد جوان

این دیگه یعنی چی؟
 زن-عضو

داری چیکار می کنی؟
 مرد-عضو

کاری نکنید که ماشه را بکشم!
 مرد جوان

مگر ممکنه؟
 رئیس

اگر ماشه را بکشی شلیک نمیشه مگه؟
 زن-عضو

اگر شلیک کنه که وای هدای من!
 مرد-عضو

ولی... ولی همه مون میمیریم!
 رئیس

آره می میریم! یا زخم زنده میماند یا اینکه همه مون می میریم!
 (سکوت)

بیار پائین اسلحه را!
 مرد

میخواهی مارو هم به کشتن بدی؟
 زن

مگه از ما کسی زنده میمونه!
 مرد

پدر... شما دخالت نکنید!
 مردجوان

یعنی چی دخالت نکنید؟ بخودت بیا پسر!
 مرد

اجازه بدم که زخم بمیره؟ برای زنده موندن زخم و فرزندم هر چی که از دستم برآد میکنم!
 مردجوان

چیکار میتونی بکنی؟
 مرد

همه باهم می میریم!
 پیرزن

هنوز جوانی... مگر برای تو زن قحطیه؟ سرچشمه تویی! بچه ات از یک زن دیگه هم میشه!
 زن

قاتل پدر و مادرت میشی!
 پیرزن

با نوه ام احساس غرور میکنم!
 پیرمرد

منو نمی فهمید! (رو به رئیس) هیچکس تکون نخوره! بروید سرجاتان! گفتم بروید سر جاتان!
 مرد جوان

زود!

(رئیس و بقیه اعضا سرجایشان می روند. قراول دوم عروس را سر جای اولش برمیگرداند. با
 اشاره شوهرش چشم و دهان و دستهایش را باز میکند. سکوت)
 دهانم خشک شد! میتونم کمی آب بخورم؟
 رئیس

بخور!
 مرد جوان

(رئیس آب میخورد. بقیه اعضا هم میخورند.)
 حالا چی؟
 رئیس

زن عضو
مرد جوان
پیرمرد
مرد
قراول اول
مرد جوان
رئیس
رئیس
قابله
مرد جوان
مرد جوان
قابله
مرد جوان
رئیس
رئیس
زن عضو
مرد عضو
پیرمرد
پیرزن
مرد
زن
مرد
زن
مرد جوان
مرد جوان
پیرمرد
رئیس
مرد جوان
قراول دوم
زن-عضو
رئیس

منتظر چی هستیم؟
(به قراول اول) تو! پدر، تو هم! بروید به آبشخور نگاه کنید ببینید در چه وضعیه! معطل نکنید!
(مرد و قراول اول بیرون می روند)
قراولان را هم محاکمه کنیم!
(پیرزن شوهرش را ساکت میکند. رئیس و بقیه اعضاء هم می ترسند و هم متعجبند. مرد و قراول اول برمی گردند)
یک بند انگشت!
بله! یک بند انگشت.
تازه درد زایمان هم نگرفت... شاید هم قابله اشتباه کرده... اصلا درد زایمان نبوده... ولی بیصبری شما کم مانده بود زخم را به کشتن بده! نگاه کنید! درد و این حرفها نیست!
چی میگی فرزندم؟ منظورت اینه که قابله دروغ گفته؟ حالا ما هیچ! پدر و مادرت چی؟ همه شان خواهند مرد! دلت به حال آنها نمیسوزد؟
(ناگهان زن جوان از شدت درد به خودش می پیچد.)
وای خدای من!
این زن دارد میزاد!
(به قراول اول) ببند دهنشو!
(قراول اول دهان عروس را می بندد)
ببریدش تو!
(قراول اول وقتی زن را به داخل می برد، پیرمرد با خوشحالی دست می زند)
(به قابله) برو! مادر تو هم کمکشون!
(به زن) یه لگن آب گرم بیار! زود!
زود باش مادر!
(وحشتزده) گریه بچه را میخوای چیکار کنی؟
(وحشتزده) اون جیغها!
همه مان خواهیم مرد!
خواهیم مرد
خواهیم مرد!
من که اصلا برای مردن توادم! فرقی نمیکنه... برادرمو حالا خیلی بهتر درک میکنم! من هم میخوام قبل از اینکه بمیرم داد بزنم! میخوام داد بزنم! همین الان!
نکنه... مبادا! مبادا اینکارو بکنی!
پدر، من پسر توام!
مثل اینکه کارمون ساخته ست!
باعث مرگ من هم میشی! (با دستش جلوی دهان پدرش را می گیرد)
(به پسرش) تو رو من بزرگت کردم... بزرگت کردم که باعث مرگم بشی؟ شیرمو حلالت نمیکنم!
ساکت باشین!
(قابله با اشاره دست قراول را از اطاق بیرون میکند. قراول اول نزد بقیه می آید. قراول دوم به آرامی خود را به مرد جوان می کشاند. تا بخواهد دستش را بگیرد مرد جوان با ته تفنگ به قراول دوم می کوبد و او را به زمین می اندازد)
مبادا!... مبادا دیگه تکرار کنی!
آفرین به نوه خودم! مثل شیر میمونه!
(به قراول اول) احمق!
فهمیدی؟
اره فهمیدم!
(در اطاق درونی، عروس دراز کشیده است. بطوریکه سرش به طرف تماشاگران است. زایمان بدون سرو صدا ادامه دارد. قابله با اشاره دست به زن می فهماند که چه باید بکند)
(با ترس و لرز) ولی باید مدام جلوی دهان بچه را گرفت... پشت سر هم جیغ خواهد زد!
تا زمانیکه آبشخور پر نشده باید جلوی دهان بچه را بگیرند!
(ناله های عروس بیشتر میشود. ناله ها از دور و خیلی گنگ به گوش می رسد. ناگهان ناله های زن قطع میشود. قابله در حالیکه دهان بچه را گرفته بلندش میکند. بچه از دست قابله سر میخورد درون لگن. جیغ باور نکردنی بلند میشود. وقتی این جیغها که بیشتر شبیه قهقهه است و گوشها را کر

میکند ادامه دارد، قابله بچه را دوباره می گیرد. سکوت کامل)
(همه منتظر ریزش بهمن اند. ولی خبری نمیشود)

نیامد!

مثل اینکه نخواهد ریخت!

انشالله

ساکت!

(برای مدتی سکوت)

(علیرغم کوشش زنش از دست او رها میشود. تفنگی را که در دست مرد جوان است می قاپد. در

در را باز میکند. نعره وحشتناکی سر میدهد) هـ ی ی ی ی!

(لحظه ای بعد پژواک نعره بگوش میرسد

تفنگ را شلیک میکند.

صدا منعکس میشود.

انتظار پر از وحشت جای خود را به خوشحالی میدهد. صدای شلیکها با صدای طبل و سرنا قاطی
میشود.)

پـرـده

2 آگوست 2001

رئیس

زن-عضو

مرد - عضو

مرد جوان

پیرمرد

:
: